

---

# من بن لادن را کشتم

---

ومشئترین رقص تاریخ

مهدی رضایی



انتشارات آردمان

جونز می‌گوید: «دیوید بیا ببین این بی‌شرف‌ها چه بازی جدیدی طراحی کردند.»  
می‌گوییم: «از چی حرف می‌زنی؟»

جونز می‌گوید: «اخبار تلویزیون... بگذار صدایش را کمی بلندتر کنم.»  
وارد اتاق می‌شوم. حالا صدای تلویزیون، به وضوح به گوش می‌رسد. دست به کمر ایستاده‌ام و خیره شده‌ام به تلویزیون.

"رابرت اونیل، کماندو سابق که در عملیات کشتن رهبر سابق القاعده در پاکستان حضور داشته، در یک مصاحبه جدید به روزنامه واشنگتن پست گفته است، با شلیک او بوده که بن‌لادن کشته شده است.

این بر خلاف روایت مت‌بیسانت است؛ کماندو دیگری که در این عملیات بود و سال ۲۰۱۲ میلادی در یک کتاب ادعا کرده بود که او بن‌لادن را کشته است..."  
می‌گوییم: «لطفا خفه‌اش کن.»

و ادامه می‌دهم: «به نظرت این چه بازی است که این‌ها طراحی کرده‌اند؟»  
جونز می‌گوید: «خب لعنتی آن‌ها از ما می‌ترسند. کار تو برای دولت آمریکا خیلی پرهزینه و سنگین بود. آمریکا بیست سال با بهترین نویسنده‌ها و متفکرهایش این سناریو را چید. آن وقت تو ریدی به بزرگ‌ترین و پرهزینه‌ترین سناریو تاریخ. تو این سناریو تاریخی را عوض کردی و آن‌ها با این حرف‌هاشان یا می‌خواهند ما را از سوراخ بکشند بیرون، یا می‌خواهند اگر هم روزی خواستیم حقیقت را بگوییم، آن قدر



مسئله کشتن بن لادن لوٹ شده باشد که بگویند ای بابا این‌ها هم یکسری دیوانه دیگر که ادعای واهی دارد.»

چیزی در وجودم می‌لولد. یک سوال. مدت‌هاست. باید بپرسم. یک سوال که جوابش را جونز می‌داند.

پس می‌پرسم: «کشتن صدام برایت لذت داشت؟»

می‌گوید: «کشتن، هیچ وقت برایم لذت نداشته دیوید. هیچ وقت. حتی کشتن صدام. اما در این که کار درستی کرده‌ام، هیچ شکی ندارم.»

می‌گویم: «در واقع تو هم برنامه آن‌ها را به هم زدی. برای صدام هم که یک بازی مسخره تلویزیونی اعدام درست کردن!»

می‌گوید: «مهم نیست. ما باید کارمان را بکنیم. بعدش هر برنامه‌ای که می‌خواهند بسازند. مهم این است که ما بازی اصلی را به هم ریختیم.»

تونی خرسه می‌گوید: «هی! لعنتی‌های عوضی! من هم قذافی را کشتم اما مثل شما دو تا عوضی با تعریف کردنش خواب دیگران را نمی‌گیرم. بتمرگید لطفاً. فردا یک کار بزرگ داریم. کاری بزرگ‌تر از کشتن بن لادن و صدام و قذافی. پس همگی خفه.»

## فصل اول

کار کثیف تا زمانی کثیف است که دلیل خوبی برای توجیه‌اش نباشد. خیلی از ما آدم‌ها وقتی کارهای کثیفی را از دیگران می‌بینیم با خودمان می‌گوییم «عجب کثافت‌اشغالی!» اما نه. نباید زود قضاوت کنید. همیشه آن چیزی که می‌بینید اصل حقیقت نیست. اگر حقیقت را بدانید شاید به کار کسی که کثافت و آشغال خطابش کرده‌اید، کاملاً هم حق بدهید. شاید حتی تشویقش هم بکنید و مثلاً بگویید: «دخلمش را بیاور رفیق! مادرش را...»

این عین حقیقت است. درست نمی‌گوییم؟ می‌خواهی بگویی نه. اما در ذهنت کلمه بله چشمک می‌زند. نمی‌زند؟ باشد عیبی ندارد. اما تا آخر این داستان را با من بیا. در این داستان ما به اختلاف‌نظرهای زیادی برمی‌خوریم. مهم نیست. اختلاف نظر چیز خوبی است. اما به شرطی که بین دو انسان منطقی رخ بدهد. چون بعدش این دو انسان منطقی می‌نشینند و فکر می‌کنند و مسئله را حل می‌کنند. هرچند جدل‌های زیادی می‌کنند، اما به هر حال به نتیجه‌ای می‌رسند.

به تو یک صحنه نشان می‌دهم. بگو که چه نظری نداری. روزی کسی را توی تله انداختم. در زیرزمین یک خانه متروکه. بعد لختش کردم. لخت مادرزاد. مطمئن باشید که زن نبود. من هیچ‌وقت به کسی تجاوز نمی‌کنم؛ حتی اگر از او متنفر باشم. از این کار متنفرم و از کسانی که این کار را می‌کنند متنفرتر. سیاه‌پوست بود. اما



بدانید نژادپرست هم نیستیم. هر چند که یک سفیدپوست هستیم اما به تمامی انسان‌ها با هر رنگ و نژادی احترام می‌گذارم. به هر انسانی. آه... انسان! چه کلمه ساده و پیچیده‌ای!

دست‌ها و پاهایش را با طناب به دیوار بستیم. پاها باز و دست‌ها باز. مثل علامت X. بعد فریز را به برق زدم. حتماً می‌دانید از کدام فرزها را می‌گوییم. همان‌ها که به سادگی اجسام سخت مثل سنگ را تراش می‌دهند، یا نصف می‌کنند. فرز را به وسط پایش نزدیک کردم و چند سانتی تخم‌هایش نگه داشتیم و زل زدم به چشم‌هایش.

وحشت کرده بود. باورش نمی‌شد که چنین کاری بکنم. خودم هم باورم نمی‌شد. تمام وجودم از حرارت عجیبی گُر گرفته بود. عرق سردی تمام تن او را خیس کرده بود. در حدی خیس که عرق تنش روی زمین چکه می‌کرد. مثل کسی که برق فشار ضعیف از بدنش عبور کند، می‌لرزید. وقتی دید مصمم هستیم، نفس‌نفس زنان گفت:

«به... به خدا اشتباه... می‌کنی. تو داری... داری اشتباه می‌کنی...»

چه التماسی می‌کرد خوکِ کثیف! اما دلم برایش نمی‌سوخت. شما چی؟ نکند دل‌تان برای او که چنین بلایی را به سرش آوردم، خیلی می‌سوزد. من؟ نه اصلاً. به هیچ‌وجه دلم نمی‌سوخت. حتی یک‌ذره. دلم دیگر برای هیچ‌کسی نمی‌سوخت. من سنگ شده بودم. مطمئنم الان با خودت می‌گویی این کثافتی که دارد این چیزها را تعریف می‌کند، یکی از آن آدم‌هایی است که در جریان مبادله مواد مخدر بلایی سرش آمده و می‌خواهد دخل طرفش را بیاورد تا دیگران از او بترسند و راحت‌تر به مقصودش برسند.

زود قضاوت نکن. تا اینجا دو چیز مشخص شد. اول این که این رفتار من نه یک تجاوز جنسی یا نژادپرستی بود و نه یک تسویه حساب شخصی برای پول مواد مخدر و نه به‌خاطر عشق به دختری که مثلاً کشته شده‌اش باشم. نه. کار من، کار خیلی مهم‌تری بود. هرچند که با تمام این حرف‌ها نمی‌توانم تصویر نکبتی را که از من در ذهن خودت می‌سازی، پاک کنم. اما مهم نیست. می‌توانی دیگر ادامه ندهی. ببند. این نوشته را ببند و برو رد کار خودت. پس چرا هنوز می‌خوانی؟ چرا هنوز ادامه

می‌دهی؟ می‌خواهی تا آنجا بیایی تا بفهمی چرا چنین کاری را کردم؟ باشد. پس بیا. بعد از چند ثانیه که نگاهش کردم و هیچ حرفی نزد، خودم را مصمم‌تر نشان دادم که با فرزندم می‌خواهم تخم‌هایش را از بیخ ببرم. واقعاً چنین تصمیمی هم داشتم. فریاد زد: «به تمام مقدسات... قسم... قسم می‌خورم که اشتباه می‌کنی.»

باز نگاهش کردم و به این فکر کردم که این مقدسات اصلاً چی هستند؟ نه اینکه نمی‌دانستم اما نمی‌دانم که چرا مردم مقدسات را فقط زمانی که در بدبختی و فلاکت گیر می‌کنند، به سمتش می‌روند. بیشتر مواقع ما زمانی به سمت خدا و مقدسات می‌رویم که خیلی دیر شده.

نگاهش کردم و گفتم: «حرامزاده! تو اصلاً می‌دانی مقدسات چی هستند؟»

با گفتن کلمه حرامزاده یاد پدرم افتادم. فکر بد نکن. پدرم حرامزاده نبود. خیلی هم خوب بود. به این خاطر به یادش افتادم که می‌گفت: «اگر کسی، من که پدرت هستیم را کشت، حق نداری به او بگویی حرامزاده. چون این یک تهمت است به پدر و مادر او. یک تهمت زشت و بزرگ. چون به این معنی است که آن فرد زنازاده است. پس تو نه به او که به پدر و مادرش تهمت زده‌ای و تهمت، گناهی است بزرگ.»

البته این جملات را بعد از کشیده محکمی که بیخ گوشم خواباند، با متانت و آرامش و همراه با نوازش گفت. ده، دوازده ساله بودم. جلو خانه‌مان با پسر همسایه توپ بازی می‌کردم. خوب یادم نیست که چه حرفی بین من و آن پسر پیش آمد، که من داد زدم: «هی حرامزاده! توپ من را بده.»

چند ثانیه‌ای نگذشته بود که پدرم در خانه را باز کرد و با قدم‌هایی سریع و بلند به سمتم آمد و چنان کشیده‌ای بیخ گوشم خواباند که روی زمین ولو شدم. تا قبل از شب همان روز کشیده خوردنم که معنای واقعی حرامزاده را نمی‌دانستم، حیران بودم، پدرم چرا چنین رفتاری با من کرد. اما شب، بعد از شام خوردن، وقتی که پدرم معنای این کلمه را برایم توضیح داد، دیگر هیچ‌وقت از آن استفاده نکردم. البته هیچ‌وقت تا زمانی که آن کثافت را بسته بودم و گفتم: «حرامزاده! تو می‌دانی اصلاً مقدسات چی هستند؟» و باز هم از خودم بدم آمد. من چرا باید به‌خاطر کثافت کاری‌های او به پدر و مادرش توهین می‌کردم؟